

با ناباوری پرسیدم «چیم بود؟ عموم؟ من عمو دارم؟ اونم عمویی که یه بانکزن معروفه؟»
بابا گفت «عمو داشتی. مُرده. برادرم بود.»
اولین باری بود که راجع بهش می شنیدم. تری دین، قاتل پلیس‌ها، بانک‌زن، قهرمان ملی، افتخار هر مبارز، عمویم بود، برادر پدرم. کسی که سایه‌ای مستطیل‌شکل بر زندگی هر دو ما افکنده بود. سایه‌ای که مدت‌ها بود نمی گذاشت هیچ‌کدام از ما بتوانیم تن‌مان را برنزه کنیم.
اگر استرالیایی باشید اسم تری دین دست‌کم یک‌بار به گوش‌تان خورده. اگر هم نباشید، خوب نشنیده‌اید. چون هر چند استرالیا مکان پر حادثه‌ای‌ست ولی اتفاقاتی که در آن می‌افتد همان‌قدر ممکن است تیر روزنامه‌های دنیا شود که این خبر: «زن‌بوری در گینه‌ی نو اشتباهی درختی را نیش زد و مرد.» تقصیر ما نیست. این چیزی‌ست که یک تاریخ‌دان مشهور استرالیایی اسمش را گذاشته «ظلم دوردست بودن».

منظورش این است که استرالیا مثل پیرزنی
تنهاست که در خانه‌اش مرده؛ اگر تمام موجودات
این سرزمین ناگهان باهم سخته کنند و بمیرند،
اگر صحرای سیمپسون از تشنگی هلاک شود و
جنگل‌های بارانی غرق شوند و حایل مرجانی
استرالیا این قدر خونریزی کند که بمیرد، احتمالاً
روزها می‌گذرد تا این که بالاخره بو از این سر
اقیانوس آرام راه بیفتد و برسد به همسایه‌ها مان و
یکی را وادار کند به پلیس زنگ بزند. و گرنه
مجبوریم صبر کنیم تا نیم‌کره‌ی شمالی به فکر
بیفتد چرا ما جواب نامه‌های‌شان را نمی‌دهیم.
پدرم درباره‌ی برادرش با من حرف نزد. هر بار ازش
خواستم بیشتر برآیم بگوید، آهی بلند و عمیق
کشید، انگار این هم از جمله شکست‌هایی بود که
علاقه‌ای به آن نداشت. این شد که خودم
تحقیقات را شروع کردم.

اول از هم‌کلاسی‌هایم پرسیدم، ولی جواب‌ها چنان
متفاوت بود که مجبور شدم از تمام‌شان صرف‌نظر

کنم. بعد رفتم سراغ چندتا عکس خانوادگی که قبلاً فقط یک نظر دیده بودم، همان‌هایی که داخل جعبه‌ی کفش سبزی بودند که توی کمد چپانده شده بود. این‌بار متوجه شدم سه‌تا از عکس‌ها به قصد بریدن سر یک نفر سلاخی شده‌اند. عملی که به زحمت می‌شد آن را یک‌دست توصیف کرد. هنوز می‌توانستم در دو‌تا از عکس‌ها گردن و شانه‌هایش را ببینم. عکس سوم هم دو نیم شده بود و نیمه‌ها با نوارچسب قهوه‌ای با شلختگی از وسط به‌هم چسبانده شده بودند. به این نتیجه رسیدم پدرم تلاش کرده تمام تصاویر برادرش را از بین ببرد تا شاید فراموشش کند. پوچی تلاشش کاملاً آشکار بود، وقتی این‌همه تلاش می‌کنی یک نفر را فراموش کنی، خود این تلاش تبدیل به خاطره می‌شود. بعد باید فراموش کردن را فراموش کنی و خود این هم در خاطر می‌ماند. خوشبختانه پدرم نتوانسته بود مقاله‌هایی را که در کتابخانه پیدا کردم و در آن‌ها شرح

ماجرای جویبی‌ها، قتل‌ها، جست‌وجوها، دستگیری و در نهایت مرگ تری آمده بود از بین ببرد. از شان فتوکی گرفتیم و چسباندیم به دیوار اتاقم. شب‌ها خودم را در قالب او تصور می‌کردم، ترسناک‌ترین تبه‌کار، تنها کسی که جسدی را در خاک پنهان کرده و به انتظار رشدش نشسته بود.

در تلاشی به منظور افزایش محبوبیت، به همه‌ی بچه‌های مدرسه گفتم با تری دین چه نسبتی دارم. برای اشاعه‌ی این اطلاعات هر کاری کردم جز استخدام یک تبلیغاتچی. یک مدت خبر داغی بود ولی در نهایت یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگی‌ام از آب درآمد. اوایل در چهره‌ی رفقایم قشنگ ترس را می‌دیدم. ولی بعد از مدتی هر کس و ناکسی می‌خواست با من دعوا کند. بعضی می‌خواستند با کتک زدن برادرزاده‌ی تری دین اسم‌ورسمی پیدا کنند. بقیه فقط می‌خواستند لبخند مغرورانه‌ام را از چهره‌ام پاک کنند، ظاهراً غرور اجزای صورتم را برای شان غیرقابل تحمل کرده

بود. چندبار با زبان بازی خودم را از مخمصه نجات
دادم ولی یک روز قبل از مدرسه دشمنانم با
بی توجهی به قوانین زمان دعوا سرم کلاه
گذاشتند: دعوا همیشه بعد از مدرسه اتفاق می افتد،
نه صبح علی الطلوع که یک بچه‌ی هشت‌ساله
هنوز قهوه‌اش را هم نخورده. به هر حال، چهارتا
بودند، چهارتا قلتشنِ دعواییِ اخمو با مشت‌های
گره کرده. هیچ راه فراری نداشتم. گیر افتاده بودم.
خودش بود: اولین دعوایم.

بچه‌ها برای تماشا دورمان جمع شدند. در مایه‌های
سالار مگس‌ها سرود می خواندند. بین شان دنبال
همدست گشتم. خبری نبود. همه‌شان می خواستند
له شدن و گریه‌ام را ببینند. به خودم نگرفتم. این
دفعه نوبت من بود، همین. لذتی که بچه‌ها از
تماشای دعوا می برند قابل توصیف نیست. شبیه
لذتی که در اولین مواجهه با کریسمس می برند.
طبیعت انسان است که سن و تجربه آبکی‌اش
نکرده! آدمیزاد است که تروتازه از جعبه بیرون